



طاهره بختیاری جزو اولین مادرانی است که در مشهد اعضای بدن فرزند خود را اهدا می کند

کاش آن چشم ها را ببینم



لیلا جان قربان

فقط پنج روز از سر بازی اش باقی مانده بود. پدرش زمین آبا و اجدادی اش را فروخته بود تا مغازه مکانیکی قاسم را راه بیندازد. مادر هم در میان در و همسایه چشم چرخانده و برای پسرش کم کم در فکر آستین بالا زدن بود. آخر پسر بیست و یک ساله اش قد کشیده و برای خودش شاخ شمشادی شده بود. حالا بعد از سر بازی، با خیال راحت می توانست در هر خانه ای را که بخواهد بزند و رخت دامادی بر تن دردانه اش ببیند، رختی که حسرت آن بر دلش ماند.

می شود. «این مسئله هیچ وقت مشخص نشد. آن زمان دور بینی هم در چهارراه شهدا نبود. معلوم نیست چه ماشین یا موتوری به قاسم زده بود که او به یک گوشه پرت شده و ضربه مغزی شده بود. بعد از تصادف، تا ساعت ها هیچ کس او را به بیمارستان نرسانده بود. دکتر آمبولانسی که قاسم را به بیمارستان امدادی برده بود به ما گفت بین راه زنده بوده است. حتی در بیمارستان امدادی هم نفس می کشیده و زنده بوده و حرف هم می زده است. ظاهراً در گوشه ای از خیابان افتاده بوده و هیچ ماشینی حاضر نشده بوده است بدن بی جان را به بیمارستان برساند. در جیبش هم هیچ شماره تلفنی نبوده است. فقط فهمیده بودند سرباز چه پادگانی است. من به عنوان یک مادر از همه کسانی که این مطلب را می خوانند می خواهم برای دل یک مادر و داغ ندیدن او، اگر در صحنه تصادف حضور داشتند، به مصدوم کمک کنند. اگر کسی قاسم من را به بیمارستان می رساند، او الان کنارم نفس می کشید. من مادری دل شکسته ام که بعد از گذشت این همه سال، هنوز داغ پسرم برایم تازه است و از غم دوری او دردهای زیادی کشیده ام. این دل شکستگی تا همیشه با من است و شکایت کسی را که پسرم را به بیمارستان نبرد پیش خدا خواهم برد.»

برنگشت و حالا بیست سال است زیر خاک است. هنوز هم که هنوز است نفهمیدیم چه شد تصادف کرد و مقصر چه کسی بود. در خانه نشسته بودم که یک دفعه خبر تصادفش را دادند. خدا خدای می کردم که طوری نشده باشد ولی آسیب زیادی دیده بود و عمرش به این دنیا نبود. قرار بود سر بازی اش که تمام شد با برادرش مغازه مکانیکی راه بیندازد. مقطع راهنمایی را که تمام کرد، سمت مکانیکی رفت. کار را خیلی دوست داشت. از هنر فنی خوشش می آمد. دلش می خواست یک گاراژ بزرگ تعمیر ماشین داشته باشد. برای آنکه حمایتش کنیم تا کارش را راه بیندازد، پدرش زمینی را که در شهرستان داشتیم فروخته بود تا برای قاسم مغازه بگیریم که به عمر پسرم قد نداد. قاسم دومین پسر و دومین فرزندم بود. سال ۶۱ به دنیا آمد و سال ۸۲ از دنیا رفت. پسر خوش روزی و خوش رویی بود.»

✚ هنوز داغ پسرم برایم تازه است

سال ۸۲ قاسم یوسفی، سرباز بیست و یک ساله مشهدی، در اثر سانحه تصادف در چهارراه شهدای مشهد دچار مرگ مغزی می شود. اولین سال هایی است که زمزمه اهدای عضو در کشور به گوش می رسد، اهدایی که طاهره خانم از پیش گامان آن

طاهره بختیاری مادر پسر بیست و یک ساله ای است که بیست سال پیش اعضای بدن او را اهدا می کند، اعضای بدن پسری جگر گوشه و قد کشیده در آستانه ازدواج. «فقط پنج روز از سر بازی اش باقی مانده بود. همیشه می خندید و می گفت: دیگر تمام شد! آن روز حال خوبی نداشتم. موتورم را برداشتم و رفتم. یادم هست دلشوره عجیبی داشتم. تا جلو در رفتم و پرسیدم: مادر، برای شام برمی گردی؟ گفت: دوری می زنم و برمی گردم. می خواست کمی هوای آزاد به سرش بخورد تا حالش بهتر شود. خوب یادم هست آخرین جمله ای که به او گفتم این بود که مراقب خودش باشد و برای شام برگردد اما آن شب قاسم به خانه نیامد. شوهرم می گفت شاید به پادگان رفته است. بعضی وقت ها برای اینکه صبح خواب نماند، از شب قبل پادگان می رفت. آن وقت ها موبایل به فراوانی امروز نبود. با اینکه بارها شده بود این اتفاق بیفتد، یک جور دلواپسی داشتم. شب تا صبح راه رفتم و خوابم نبرد. دلشوره امانم را بریده بود. حتی پدرش هم که آدم صبوری است، مدام این شانه و آن شانه می شد. صبح که شد، از پادگان زنگ زدند. گفتند که پسرم در بیمارستان امدادی بستری است. همان شب در چهارراه شهدا دچار سانحه و ضربه مغزی شده بود. پسر دیگر

